

« به نام خدا »

با سلام و خدا قوت به استاد عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز بزرگوار

ایباتی از برنامه ۹۳۹

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان، بنگر نشان
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

مولانا خطاب به باغبان که رمز خدا و رمز انسانیست که امتداد خداست و با تأکید می‌گوید. حالا می‌خواهم از تأثیر این ابیات در خودم بگویم، چون من هم امتداد خدا و هم از جنس او هستم.
می‌گویم: خداوندا بر شاخ و برگ وجود من که باید مثل بهار شکوفا و شاد و بی‌درد باشم سالهاست خزان درد آمده بود. خدایا نمی‌دانستم چرا. فکر می‌کردم این مرکز همانیده خودم هستم، این دردها خودم هستم، این هیجانات مانند ترس، نگرانی، خشم، رنجش، توقع، ملامت، خودم هستم. واقعا این ترس برای من یک دیو بزرگی بود.

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷
-سفول: پستی

به جای این که خرد زندگی به فکر و عملم بریزد، دیو غم از مرکز همانیده‌ام ساختارهای پردرد منعکس می‌کرد، تا حدی که درخت وجودم بدون دیدن بهار، خشک شده بود. ولی خوشبختانه با آشنایی با این برنامه زنده کننده به زندگی، فهمیدم من این من‌ذهنی نیستم.
پس می‌گویم: خدایا نگاه کن و نشانه‌های عمل بر طبق عقل و نظم من‌ذهنی و پاسبانی نکردن از کیفیت هشیاری را در من و انسان‌های این چینی را ببین.

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هر طرف صد بی‌زبان، صد بی‌زبان
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

خداوندا بی‌نهایت شاکرت هستم که خود اصلیم را شناسایی کردم. چون سالهاست که من در ذهنم بودم، ناله می‌کردم، درد داشتم و با زبان زندگی و با زبان سکوت و با زبان «نمی‌دانم» «نمی‌دانم» آشنایی نداشتم، به زبان من‌ذهنی صحبت می‌کردم، هی در مقاومت و قضاوت بودم و در گذشته و آینده بودم، که بی‌معنی بود. ولی الان خدا را شکر فکرها را می‌بینم، که دارند می‌آیند و خدا را شکر سرعت‌شان خیلی کم شده، ناظر آنها هستم و با ناظر بودن نمی‌گذارم مرا به سوی‌ها بکشاند و ناله‌های من‌ذهنی را می‌بینم.

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب
نبود کسی بی‌درد دل، رخ زعفران، رخ زعفران
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

و فهمیدم با هرچه که آشنا می‌شدم می‌گذاشتم در مرکز، یعنی با آن همانیده می‌شدم، به همین خاطر همیشه با پژمردگی و بی‌رمقی با نگاه به هر طرف چیزهای غمناک می‌دیدم، و دو چشمم گریان و لب‌هایم از نرسیدن آب زندگی، آب حیات خشک شده بود. پس بی‌سبب نبود گذاشتن من‌ذهنی به‌جای زندگی و مرکز عدم در مرکز. چون منظور آمدنم را به این جهان مادی درک نکرده بودم و راه را هم گم کرده بودم، و هیچ‌وقت هم بی‌درد نبودم. حتی مدت‌ها با این برنامه گنج‌حضور و دوستان گنج‌حضور همانیده بودم و هر لحظه، فکرم هر جا که بودم، مشغول این برنامه بود، یعنی در لحظه نبودم.

این بیماری من‌ذهنی رخم را زرد کرده بود. حرص و درد انباشتن داشتم، مخصوصاً پندار کمال و پندار کمال، و حیر و سنی و حیر و سنی، مخصوصاً تمرکز روی فرزندانم بود. خدا را شکر با یاری این برنامه، تقریباً بگویم، کامل تمرکز را از روی بچه‌هایم برداشتم.

مولانا می‌گوید:

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

موقعی که خداوند درون هر انسانی هست، چرا ما باید غم بی خود بخوریم؟ پس دیگر نباید ما در زندگی دیگران دخالت کنیم و آنها را جبر و سنی کنیم.

خدا را شکر با گوش دادن زیاد، پیوسته، با تعهد و تکرار و مداومت و اجرای قانون جبران مادی و معنوی، کم کم این فضاگشایی را درک کردم که منظور اصلی زندگی ست و عاشق خدا و زندگی شدم. و باید همیشه در این مسیر باشم حتی تا زمانی که در این جسم مادی هستم، دست از تلاش برنخواهم داشت، و همراه این کاروان عاشق هستم، ولی نمی دانم در کجای راه هستم.

ای پاسبان بر در نشین، در مجلس ما ره مده
جز عاشقی آتش دلی، کاید از او بوی جگر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

خدا را هزاران مرتبه شکر، الان دیگر این من ذهنی، پاسبان، پاسبان حضور ناظر جلوی چشم و ایستاده، نمی گذارد بیاید در مرکز و قدم بزند، فقط عاشقان به زندگی که با صبر و شکر و پرهیز، درد هشیارانه می کشند، راه می دهد.

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر
پیکان پیران آمده از لامکان، از لامکان
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴
-پیکان: پیکها، قاصدان

ای دوست بزرگوار من، خاموش شو، از جنس اصلی خود که سکوت است، بشوید و گوش تو به خبر جدید باغ کائنات و مرغان دیگر شنوا شود و بشنود که انسان های فضاگشا بربط می زنند و کوکو می خوانند و قاصدان و پیکها پرواز کنان از لامکان پیغام سکوت و خلاقیت می آورند.

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۲

شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزان ست، ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان
هم چو طوطی، کوری صفراییان

نیشکر کوبید کار این است و بس
جان برافشاید یار این است و بس
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸ تا ۲۵۳۰

بی نهایت، بی نهایت ممنون و سپاس گزار زندگی و خداوند هستم به خاطر این برنامه زنده کننده.

🙏 با احترام 🙏

🙏 شاگردتان شهین از استرالیای 🙏